

# شاهراه

سینا دادخواه



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

## گذشته‌ی آبرومند

سال‌های بسیار — اما نه آن قدرها — دور... تا آن وقت ظاهر را به بهترین شکل حفظ کرده‌اند؛ وقتی سوار تله‌کابین می‌شویم، تازه به حالت غیرعادی میزبان‌ها پی می‌برم. پاترول زده دنده‌هوایی و مسیر سه‌ساعته‌ی رامسر را دوساعته آمده. توی راه به ابتکار بابا، هوپ بازی کرده‌ایم. فکر نمی‌کردم آن‌ها استقبال کنند، اما هوپ گفتن تا پای کوه ادامه داشته. یک، دو، هوپ... چهار، پنج، هوپ... اول خانم‌دکتر می‌سوزد و بعد من؛ آخر از همه بابا که در فراموش نکردن مضارب سه بی‌نظیر است. بعد از بازی، مامان به نیابت از همه پرتقال پوست می‌کند و از برونشیت و سرفه‌های کش‌دار، که در چهارسالگی درگیرش بوده‌ام، با خانم‌دکتر درددل می‌کند؛ «منصوره‌جون، آگه نبودی سپهرم از دست رفته بود.» رو می‌کند به بابا. «مگه نه بهروز؟» اما بابا حواسش نیست و مُصرانه دارد دسته‌گل تازه را پیش فتاح، شوهر نجسب خانم‌دکتر، توجیه می‌کند؛ «خود مرادی گفت جان‌زنم و ادامه بدم...» فتاح از یک نیشان‌وانت سبقت می‌گیرد و انگار چیزی یادش آمده باشد، در آینه به همسرش می‌گوید «منصوره، یادت نره برگشتیم با پدر تماس بگیری. یادم رفت به‌ت بگم زنگ زد.» خانم‌دکتر حواس‌پرتی شوهرش را ملیحانه سرزنش می‌کند و دوباره گرم‌گفت‌وگو با مامان — خوب است شما هم این طرف‌ها ویلا بگیرید — می‌شود «مورد اکازیون زیاد پیدا می‌شه.» عکس گلساکوچولو درون قابی بندانگشتی از آینه‌ی پاترول آویزان است و دایم به شیشه‌ی جلو می‌خورد و تق صدا می‌دهد. مه غلیظ جنگل دو جانب تله‌کابین را گرفته؛ یعنی اگر برسیم بالا، می‌توانم یک مُشت مه بقیام